219 Farīdu'd-Dīn 'Attār : Pand-nāma, "The Book of Advice." A Persian MS., written on 40 leaves within broad gold and coloured rules, the two first pages and colophon illuminated, by *Ahmad Rushdi*, and dated 1235 A.H. = 1819 A.D. ; *gold tooled leather flap binding*, 8vo

٤٠

کتاب پند عطار

پند عطار

حمد بی حد ان خدای پاک را　　انکه ایمان داد مشتی خاک را

انکه در آدم دمید او روح را　　داد از طوفان نجات او نوح را

انکه فرمان کرد قهرش باد را　　ناسزای داد قوم عاد را

انکه لطف خویش را اظهار کرد　　بر خلیلش نار را گلزار کرد

ان خداوندی که هنگام سحر　　کرد قومی لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیر انداخته　　پشهٔ کارش کفایت ساخته

انکه اعدا را بدریا در کشید　　ناقه را از سنگ خارا بر کشید

چون عنایات خدا قیوم کرد | در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک سروری | شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر بکرمان قوت داد | هم ز یونس لقمه با حوت داد

بنده را اره بر سر می نهد | وان دیگر را تاج بر سر می نهد

او بسلطانی هرچه خواهد آن کند | عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مر ورا | نیست کس را زهرهٔ چون و چرا

آن یکی را گنج و نعمت میدهد | دیگری را رنج و زحمت میدهد

آن یکی را زر و صد همیان دهد | دیگری در حسرت نان جان دهد

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور | دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر کمخا و نخ | دیگری بر خاک خواری کرد نخ

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز | دیگری گرد دهان از فاقه باز

بس۹

طرفة العین جهانی برهم زند / کس نمی یارد که آنجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد / بنده کان را دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند

مردهٔ صدساله را حی میکند / نجم را رجم شیاطین میکند

از زمین خشک رویاند گیاه / آسمانرا هم او دارد نگاه

هیچ کس در ملک او انباز نی / قول او را لحن نی آواز نی

در بیان نعت سید المرسلین

سید الکونین و ختم المرسلین / آخر آمد بود فخر الاولین

شد وجودش رحمة للعالمین / مسجد او شد همه روی زمین

آنکه آمد نه

آنکه آمد نه فلک معراج او / انبیا و اولیا محتاج او

آنکه یارش بود ابوبکر و عمر / از سر انگشت او شق شد قمر

آن

آن یکی او را رفیق غار بود — وان دیگر لشکرکش ابرار بود

صاحبش بودند عثمان و علی — بهر آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا و حلم بود — وان یکی باب مدینهٔ علم بود

آن رسول حق که خیر الناس بود — عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام — بر رسول و آل و اصحابش تمام

در مناقب ائمهٔ دین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

آن امامانی که کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بود امام با صفا — آن سراج امتان مصطفی

باد فضل حق قرین جان او — شاد باد ارواح شاگردان او

صاحبش بویوسف قاضی شد — وز محمد ذو المنن راضی شد

شافعی ادریس و مالک با ظفر — یافت زینشان دین احمد زیب و فر

روحسان در صدر جنت شاد باد   قصر دین از علم شان آباد باد

در عذر گناه میگوید

پادشاها جرم ما را درگذار   ما گنهکاریم تو آمرزگار

تو نیکوکاری و ما بد کرده‌ایم   جرم بی پایان بی حد کرده‌ایم

سالها در فسق و عصیان گشته‌ایم   آخر از کرده پشیمان گشته‌ایم

روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم   غافل از یُوخذ نواصی بوده‌ایم

دائما در بند عصیان بوده‌ایم   همقرین نفس و شیطان بوده‌ایم

بی گنه نگذشته بر ما ساعتی   با حضور دل نکرده طاعتی

بر در آمد بندهٔ بگریخته   آبروی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف تو   زانکه خود فرموده لا تقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود   ناامید از رحمت شیطان بود

نفس

نفس شیطان زد کریمان راه من	رحمت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی	پیش ازان کاندر جهان خاکم کنی
اندران دم کز بدن جانم بری	از جهان با نور ایمانم بری

در نکوهش نفس اماره میگوید

عاقل آن باشد که او شاکر بود	وانکهی بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان	باشد از رستکاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان	کز پی نفس و هوا باشد روان
وانکهی پندارد آن تاریک رای	خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه درویشی بود سخت ای پسر	هم ز درویشی نباشد خوبتر
هر که او را نفس سرکش رام شد	از خردمندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بد را گوشمال	تا نیندازد ترا اندر وبال

امّاره
قتی زیاده امر ایدیجی

هر که خواهد تا سلامت ماند او — از جمیع خلق رو کرداند او

مردمانرا سر برد خواب دان — کشت بیدار انکه او رفت از جهان

انکه رنجاند ترا عذرش بذیر — تا بیابی مغفرت بروی مکیر

حق ندارد دوست خلق آزار را — نیست این خصلت یکی دین دار را

از ستم هر کو دلی را ریش کرد — آن جراحت بر وجود خویش کرد

هر که در بند دل آزاری بود — در عقوبت کار او زاری بود

ای پسر قصد دل آزاری مکن — وز خدای خویش بیزاری مکن

نام مردم جز بنیکویی مبر — کر همی خواهی که کردی معتبر

قوت نیکی نداری بد مکن — بر وجود خود ستم بی حد مکن

رو زبان از غیبت مردم ببند — تا نه بینی دست و پای خود ببند

هر که از غیبت زبانش بسته نیست — آن چنان کس از عقوبت رسته نیست

درسال

در بیان خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب	جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبرداری ز حی لایموت	بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن	گر نجات بایدت خاموش کن
هر کرا گفتار بسیارش بود	دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود	پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خاموشی از کذب غیبت واجبست	ابلهست آنکو بگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگو	قول حق را از برای دق مگو
هر که در بند عبارت میشود	هر چه دارد جمله غارت میشود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن	هر چه گفتارش بود دُرّ عدن
وانکه سعی اندر فصاحت میکند	چهرهٔ دل را جراحت میکند

روز بازار در دهان محبوس دار   از خلایق خویش را مأیوس دار
هر که او بر عیب خود بینا شود   روح او را قوت پیدا شود

در خالص میگوید

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز   پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اوّل تو دل را پاک دار   خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک دار از کذب از غیبت زبان   تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا   شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام   مرد ایمان دار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف   ور ندارد دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست   روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا   هست بی حاصل چو نقش بوریا

هر

هرکرا اندر عمل اخلاص نیست — در جهان از بندگان خاص نیست

هرکه کارش از برای حق بود — کار او پیوسته با رونق بود

در بیان آنکه پادشاهان از زبان دارد میگوید

چار خصلت ای برادر در جهان — پادشاهان را همی دارد زیان

پادشه چون در ملا خندان شود — بی گمان در هیبتش نقصان شود

باز صحبت داشتن با هر فقیر — پادشاهان را همی دارد حقیر

با زنان بسیار اگر خلوت کند — خویشتن را شاه بی حرمت کند

هرکه را فر جهانداری بود — میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاهان را و داد — تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه — سود نکند مرد را خیل و سپاه

چون کند سلطان کرم با لشکری — بهر او بازند صد جان و سری

در بیان اخلاق حمیده میکوید

چار چیز آمد بزرکی را دلیل — هر که آن دارد بود مرد اصیل

علم را اعزاز کردن بی حساب — خلق را دادن جواب با صواب

هر که دارد دانش عقل و تمیز — اهل علم و حلم را دارد عزیز

ای برادر کر خرد داری تمام — نرم شیرین کوی با مردم کلام

هر که باشد ترش روی تلخ کوی — دوستان از وی بکردانند روی

هر که از دشمن نباشد بر حذر — عاقبت بیند از او رنج و ضرر

در جوار خود عدو را ره مده — از برای آنکه دشمن دور به

با محبان باش دائم همنشین — تا توانی روی اعدا را مبین

در میان دوستان مسرور باش — کر خرد داری ز دشمن دور باش

ای پسر تدبیر راه و توشه کن — پس حدیث این و آن یک کوشه کن

در بیان

در بیان چار چیز که در خطرست میگوید

چار چیز است ای برادر بر خطر — تا توانی باش از آنها بر حذر
قربت سلطان الفت با بدان — رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود — با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار — گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
مینماید خوب و زیبا در نظر — لیکن از زهرش بود جان در خطر
زهر این مار منقش قاتلست — باشد از وی دور هرکو عاقلست
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد — چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته است — هر زمانی شوی دیگر خواسته است
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق — پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیش شوی خندان میکند — بس هلاک از زخم دندان میکند

در بیان چار چیز که علامت نیکبختی میگوید

شد دلیل نیکبختی چار چیز   هر که این چارش بود باشد عزیز

اصل پاک آمد دلیل نیکبخت   نیست بی اصل سزای تاج و تخت

نیکبختانرا بود رای صواب   آنکه بد رایست باشد در عذاب

هر که ایمن از عذاب حق بود   نیست مؤمن کافر مطلق بود

عمر دنیا پنج روزی بیش نیست   غافلست آنکس که پس اندیش نیست

ترک لذات جهان باید گرفت   دامن صاحب دلان باید گرفت

در پی لذات نفسانی مباش   دوست داری عالم فانی مباش

نیست حاصل رنج دنیا بردنت   عاقبت چون می بباید مردنت

از تنت چون جان روان خواهد شدن   خاکت اندر استخوان خواهد شدن

مر ترا از دادن جان چاره نیست   ره زنت جز نفس اماره نیست

در بیان عافیت میگوید

عافیت را گر بخواهی ای عزیز　　میتوانی یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان　　تندرستی و فراغت بعد از آن
چونکه با نعمت امانی باشدش　　عافیت را زان نشانی باشدش
با دل فارغ چو باشی تندرست　　دیگر از دنیا نباید جست
بر میاور تا توانی کام نفس　　تا نیفتی ای پسر بر دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را　　کم بده ده بهره های نفس را
نفس شیطان می برند از ره ترا　　تا بیند از زندان اندر چه ترا
نفس را سرکوب دایم خوار دار　　تا توانی دورش از مردار دار
نفس سگ را هر که سیرش میکند　　در گنه کردن دلیرش میکند
خلق خود را دور دار از هر مزه　　تا نیفتی در بلا و در بزه

ز آب و نان تا لب شکم را بر مساز	همچو حیوان بهر خود آخور مساز

روز کم خور گرچه صایم نیستی	پرمخور آخر بهایم نیستی

ای که در خوابی همه شب تا بروز	بهر گوری خود چراغی بر فروز

خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست	غافلان را بهره زین انعام نیست

ای پسر بسیار خواهی خفت خیز	گر خبر داری ز حق بی گفت خیز

دل درین دنیای دون بستن خطاست	دامن از وی گر تو در چینی رواست

از چه بندی دل بدنیای دنی	چون نه جاوید در وی بودنی

ظاهر خود را مباری ای فقیر	تا چو بدری باطنت گردد منیر

طالب هر صورت زیبا مباش	در هوای اطلس و دیبا مباش

از هوا بگذر خدا را بنده باش	زنده کی میبایدت در زنده باش

خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن	شربتی از نامرادی نوش کن

ای که در بر میکشد پشمینه را / پاک ساز از کبر اول سینه را

گر همی خواهی نصیب از آخرت / رو بدر کن جامهای فاخرت

بی تکلف باش و آرایش مجوی / ترک راحت گیر و آسایش مجوی

در برت گو کسوت نیکو مباش / جامه خواب زیر پهلو گو مباش

همچو صوفی در پلاس و صوف باش / با صفت های خدا موصوف باش

مرد ره را بوریا قالین بود / زانکه خشتش عاقبت بالین بود

در بیان درویشی و صحبت درویشان گوید

گر ترا عقلست با دانش قرین / باش درویش و بدرویشان نشین

همنشین جز بدرویشان مکن / تا توانی غیبت ایشان مکن

حب درویشان کلید جنت است / دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش غیر از دلق نیست / در پی کام و هوای خلق نیست

مرد تا ننهد بفرق نفس پای	ره کجا باشد بدرگاه خدای
گر عمارت را بری بر آسمان	عافیت زیر زمین گردی نهان
گرچه در ستم شوکت و زورت بود	جای چون بهرام در گورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش	با متاع این جهان خوش دل مباش
در بلیات جهان صبار باش	گاه نعمت شاکر جبار باش

در بیان صفت بدبختی گوید

چار چیز آثار بدبختی بود	جاهلی و کاهلی سختی بود
بی کسی و ناکسی هر چار شد	بخت بد را این همه آثار شد
انکه در بند عبادت میشود	بی شک از اهل ضارت میشود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد	میتواند کرد با نفسک جهان
هر که سازد در جهان با خواب و خور	در قیامت نبودش ز آتش گذر

روی گردان از مراد وادرو   پس بدرگاه خدا آور تو رو
کامرانی سر بنا کامی کشد   مرد ره خط در نکونامی کشد
امر و نهی حق ز قرآن گوش دار   جای شادی نیست دنیا هوش دار
امر و نهی حق چو داری ای ولید   پس مرو بر وایهٔ نفس پلید
هر که ترک کامرانی میکند   بر خلافش زندگانی میکند
گر همی خواهی که گردی سربلند   ای پسر بر خود در راحت ببند
هر که بر بست او در راحت تمام   باز شد بروی در دار السلام
غیر حق را هر که خواند ای پسر   کیست در عالم از او گمراه تر
ای برادر ترک عز جاه کن   خویش را شایستهٔ درگاه کن
خوار گردد هر که گردد جاه جوی   ای برادر قرب این درگاه جوی
عز و جاهت سوی پستی میکشد   ور ترا بر تن پرستی میکشد

نفس در ترک هوا مسکین بود	کوشمال نفس نادان این بود
چون دلت بر یاد حق ایمن بود	نفسک اماره هم ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود	در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزهٔ هر روزه کن	کر نداری از خدا دریوزه کن

در مجاهدهٔ نفس میکوید

نفس نتوان کشت الا با سه چیز	چون بکویم یاد کیرش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع	نیزه تنهایی و ترک هجوع
هر که را نبود مرتب این سلاح	نفس او هرکز نمی یابد فلاح
چونکه دل بی یاد اللهت بود	دیو ملعون یار همراهت بود
اهل دنیا را چو دیو آرایدش	لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او دربند سیم و زر بود	در عقوبت عاقبت مضطر شود

انکه بهر آخرت کارش بود — از خدا تشریف بسیارش بود

مال دنیا خاکسارانرا دهد — آخرت پرهیزکارانرا دهد

هست شیطان ای برادر دشمنت — غل آتش خواهد اندر گردنت

مدبری کو رو بدنیا آورد — بهره کی از عالم عقبا برد

در بیان صبر با فقر میگوید

ای پسر با یاد حق مشغول باش — وز خلایق دور همچون غول باش

فقر خود را پیش کس پیدا مکن — تخت امروز را فردا مکن

مر ترا آن کس که فردا جان دهد — غم مخور آخر یکی لب نان دهد

تا بکی چون مور باشی دانه کش — گر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکل گر بود فیروز بیت — حق دهد مانند مرغان روزیت

بر خدا شاکر بود مرد فقیر — گر دهد قوتش لب نان فطر

خم مشو پیش توانگر همچو طاق   تا نگردی یار با اهل نفاق

مرده را نام نیک از خلق نیست   نفرتش از جامهای دلق نیست

هر کرا ذوق نکونامی بود   خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود   کی هوای مرکب زینت بود

روی دل چون از هوا برتافتی   بعد از آن میدانکه حق را یافتی

هر که او از حرص دنیادار شد   بی گمان از وی خدا بیزار شد

چون شتر مرغی شناس این نفس را   نکشد بار و نپرد در هوا

گر بپر گویش که گوید اشترم   ور نهی بارش که گوید طایرم

چون درخت زهر نقش دلکش است   لیک طعمش تلخ بویش ناخوش است

گر بطاعت خوانیش سستی کند   لیکن اندر معصیت چستی کند

نفس را آن به که در زندان کنی   هرچه فرماید خلاف آن کنی

نیست

نیست درمانش بجز جوع و عطش — تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درای بارکش — بار طاعت بر در جبار کش
بار این در راه جان باید کشید — ورنه همچون سگ زبان باید کشید
هر که او گردن کشد زین بارها — باشد از نوعین بر و انبارها
کرده بار امانت را قبول — از کشیدن پس نباید شد ملول
روز اول خود فضولی کرده‌ئ — وان فضولی از جهولی کرده‌ئ
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش — چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هر که اندر طاعتش کسلان بود — حاصلش گمراهی و خذلان بود
راه پر خوفست و دزدان در کمین — رهبری بر تا نمانی بر زمین
منزلت دور است بارت بس گران — کوششی کن واممان از دیگران
هر که در راه از گران باران بود — هر دمش از دیده خون باران بود

لاشه‌واری سبک کن بار خویش — ورنه در ره سخت بینی کار خویش

چیست بارت جیفهٔ دنیای دون — گر بهٔ آن گشته‌ خوار و زبون

وقت طاعت تیز رو چون باد باش — وز کار کار جهان آزاد باش

در بیان خصال ذمیمه میگوید

چار چیزی دیگر ای نیکو سرشت — هست از جمله خلایق نیک زشت

زان چهار اول حسد کیشی بود — زان کند شتی عجب خود بینی بود

خشم را دیگر فرو نا خوردنست — خصلت چارم بخیلی کردنست

ای پسر که گرد و گرد این خصال — از برای آنکه زشت است این فعال

غل و غش بگذار چون زر پاک شو — پیش از آنکه خاک گردی خاک شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن — آخر از مردن یکی اندیشه کن

با محبان باش دایم همنشین — تا توانی روی اعدا را مبین

بچار برهان

در بیان صفت مدبری میگوید

چار چیز آمد نشان مدبری
یاد گیرش گر تو روشن خاطری

مدبری باشد بابله مشورت
هم بجاهل دادنت سیم و زرت

هر که پند دوستان نکند قبول
در حقیقت مدبرست آن بو الفضول

هر که از دنیا نگیرد عبرتی
هست ازان مدبر جهان را نوبتی

مشورت هر کس که با ابله کند
دیو ملعونش بسی گمراه کند

انکه مال خود دهد با جاهلان
آنچنان کس کی شود از مقبلان

زر چو ابله را همی آید بکف
میکند اسراف بسیار و تلف

نشنود از دوست ابله پند را
از جهالت بگسلد پیوند را

عبرتی گیر از زمانه ای جوان
تا نباشی از شمار ابلهان

هر که را از عقل آگاهی بود
نزد او ادبار گمراهی بود

در بیان صفت دانش میگوید

چار چیز آمد بزرگ معتبر	می نماید خرد لیکن در نظر
زان یکی خصمست و دیگر آتشست	باز بیماری که از وی دل ناخوشست
چارمین دانش که آید مر ترا	این همه تا خرد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر	از بلای او کند روزی نفیر
ذره آتش چو شد افروخته	بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار	زانکه دارد علم قدر بی شمار
رنج اندک را بکن غمخوارکی	ورنه بینی عجز در بیچاره کی
درد سر را گر نجوید کس علاج	خوف آن باشد که بد گردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر	بیش از آن کز پا درآیی ای پسر
آتشی اندک توان کشتن بآب	وای آن ساعت که باید التهاب

ای برادر زبان

در بیان آنچه از رسوایی خیزد

ای پسر هر کس که دارد چار چیز — چار دیگر هم شوم موجود نیز

عاقبت رسوای آید از لجاج — خشم را نکند پشیمانی علاج

بی‌گمان از کبر خیزد دشمنی — حاصل آید کاری از کاهل تنی

چون لجوج در میان پیدا شود — بندهٔ از شومی را رسوای شود

خشم خود را چونکه راند جاهلی — جز پشیمانش نبودی حاصلی

هر که کرد از کبر بالا گردنش — دوستان گردند آخر دشمنش

کاهلی را هر که سازد پیشهٔ — آید از خواری بپایش تیشهٔ

خشم خود را گر فرو نخورد کسی — عاقبت بیند پشیمانی بسی

هر که او افتاده و تن پرور است — نیست انسان کمتر از گاو خر است

در صفت ناجنس میگوید

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا | گوش دار ای مؤمن نیکولقا

جور سلطان را بقا کمتر بود | پس عتاب دوستان خوشتر بود

دیگران مهری که باشد از زنان | بی بقا چون صحبت ناجنس دان

با رعیت چون کند سلطان ستم | مر ورا باشد بقا در ملک کم

گر تراز دستان آید عتاب | کم بقا باشد چو خفق بر روی آب

چون بنا جنسان نشیند آدمی | کم زک بیند از ایشان همدمی

زاغ چون فارغ ز بوی گل بود | نفرتش از صحبت بلبل بود

صحبت ناجنس جان کاهی بود | جمله را زین حال آگاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر | ای پسر چون باد ازوی در گذر

در صفت شکر میگوید

چار چیز از چار دیگر شد تمام | چون شنیدی یاد میداری غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال | از عمل نیت همی یابد جمال

دینت از پرهیز کامل میشود | نعمت را شکر شامل میشود

هست دانش را کمالات از خرد | نیت را بی عمل کس ننگرد

شکر نعمت را کمالی میدهد | غافلان را گوشمالی میدهد

شکر ناکردن زوال نعمتست | بهرهٔ شاکر کمالی نعمتست

علم را بی عقل نتوان کار بست | پیش بی عقلان نمی باید نشست

بی خرد دانش وبالست ای پسر | علم مرغ عقل بالست ای پسر

هر که علمی دارد و نبود بر آن | از طریق عقل باشد بر کران

در بیان آنها که باز گردانیدن

چار چیزست آنکه بعد از رفتنش | از محالست باز آوردنش

چون حدیثی رفت ناگه بر زبان | یا که تیری جست بیرون از کمان

باز چون آرد حدیث کفته را — کس نکرداند قضای رفته را

باز کی کردد چو تیر انداختی — همچنین عمری که ضایع ساختی

هر که بی اندیشه کفتارش بود — پس ندامتهای بسیارش بود

تا نکفتی می توانی نهفتنش — چون بکفتی کی توان بنهفتنش

عمر را میدان غنیمت هر نفس — چون رود دیکر نیاید باز بس

هیچ کس از خود قضا را رد نکرد — هر که راضی از قضا شد بد نکرد

هر که میخواهد که باشد در امان — مهر میباید نهادن بر دهان

میسزد کر عمر را داری عزیز — چون رود پیشش نخواهد دید نیز

در صفت خاموشی و سخاوت

حاصل آید چار چیز از چار چیز — یاد دار این نکته از من ای عزیز

خامشی را هر که سازد پیشهٔ — کرد ایمن نبود وش اندیشهٔ

کرسنه

۱۹۲

کر سلامت بایدت خاموش باش
کشت ایمن هرکه نیکی کرد ناش

از سخاوت مرد یابد سروری
شکر نعمت را دهد افزون تری

هرکه او شد ساکن و خاموش بود
از سلامت کسوت بردوش بود

کر همی خواهی که باشی در امان
رو نکوئی کن تو با خلق جهان

هرکه کاری نیک و یا بد میکند
آن همه میدانکه با خود میکند

هرکه او عادت شود جود و کرم
در میان خلق کردد محترم

ای برادر بندهٔ معبود باش
تا توانی با سخا و جود باش

باش از بخل بخیلان بر حذر
تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان اخلاق چندیکه چندی دیکران ازان حاصل و ظاهر آید

چار چیزی برد مرد از چار چیز
نشنود این نکته جز اهل تمیز

هرکرا صادر شود این چار کار
بیند آن چار دیکر بی اختیار

هر که در پایان کاری ننگرد	عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که نکند احتیاط کارها	بر دل او را نشیند بارها
هر که او استیز با سلطان کند	کار خود را سربسر ویران کند
هر که گشت از خوی بد ناسازگار	دوستان از وی کنند بی شک فرار

در بیان ترک زینت میگوید

گرچه آرامی بدستار ای پسر	گر توانی دل بدست آر ای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه	از همه برتر نیابی چون کلاه
نیست مردی خویش را آراستن	قصد جان گردان کاو آراست تن
نیست در تن بهتر از تقوی لباس	در تکلف مرد را نبود آساس
هر که او در بند آرایش بود	در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش	بهرهٔ از عیش و شادی نبودش

خود ستایی پیشهٔ شیطان بود ⁂ آنکه خود را کم زند مردان بود

از تواضع خاک مردم میشود ⁂ نور نار از سرکشی کم میشود

رانده شد ابلیس از مستکبری ⁂ گشت مقبول آدم از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد ⁂ خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پست افتد زبر دستش کند ⁂ خوشه چون سر بر کشد پستش کند

در بیان ابلهان میگوید

چار چیز آمد نشان ابلهی ⁂ با تو گویم تا بیابی آگهی

عیب خود آنکه نبیند در جهان ⁂ باشد آن در جستن عیب کسان

تخم بخل اندر دل خود کاشتن ⁂ آنکه امید سخاوت داشتن

هر که خلق از خلق او خشنود نیست ⁂ هیچ قدرش بر در معبود نیست

هر که او را پیشه بدخوئی بود ⁂ کار او پیوسته بدروئی بود

خوی بد بر تن بلای جان بود | مردم بدخو نه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست | وان بخیلک از سگان مسخ است
روی جنت را کجا بیند بخیل | پشهٔ افتاد اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان بر کران | تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عاقبت گوید

از بلا نارسته باشی ای عزیز | باز باید داشتن دست از دو چیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار | تا بلاها را نباشد با تو کار
ور بحرص و آز گردی مبتلا | با تو روآرد ز هر سو صد بلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان | هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر | باز رستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار | در بلا افتاد و گشت از غم نزار

از برای نفس مرغ نامراد — آمد و در دام صیاد اوفتاد

تا دلت آرام یابد ای پسر — بورنابودی جهان یکسان شمر

از عذاب قهر حق ایمن مباش — در پی آزار هر مؤمن مباش

در بلا یاری مخواه از هیچ کس — زانکه نبود جز خدا فریادرس

هرکه را رنجانده عذرش بخواه — تا نباشد خصم تو در عرصه‌گاه

گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن — در قناعت می‌تواند یافتن

در بیان نصیحت گوید

هرکرا عقلست و دانش ای عزیز — دور باید بودنش از چار چیز

کار خود با ناسزا نکند رها — مردمی نکند بجای ناسزا

عقل داری میل بدکاری مکن — زین چو بگذاری سبکباری مکن

تا نشوی پیش از همه در روزگار — دست بر نان و نمک بگشان دار

تا تو باشی در زمانه دادگر — زیردستان را نکو دان ای پسر

هرکه در بند خود آمد استوار — بند او را دیگران بندند کار

هرکرا از گفتار خود باشد ملول — قول او را دیگران نکنند قبول

هرچه باشد در شریعت ناپسند — گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

تا صواب کار بینی سربسر — برمراد خود مکن کار ای پسر

در صفت زندگانی میگوید

هست بی شک رستگاری در سه چیز — با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

آن یکی ترسیدنست از ذوالجلال — دوم آمد جستن قوت حلال

سیومین رفتن بود بر راه راست — ورستگارست آنکه این خصلت رواست

گر تواضع پیشه گیری ای جوان — دوست دارندت همه خلق جهان

سر مکن در پیش دنیادار پست — ور کنی بی شک رود دینت ز دست

بهر زر مستای دنیادار را　　　تا چه خواهی کرد این مردار را

مرده کانند اغنیای روزگار　　　ای پسر با مرده کان صحبت مدار

مال و زر بی حد بدست آورده گیر　　　بعد زان در گور حسرت برده گیر

در صفت ذکر الله چه باشد

باش دایم ای پسر با یاد حق　　　گر خبر داری ز عدل داد حق

زنده دار از ذکر صبح و شام را　　　در تغافل مگذار ایام را

یاد حق آمد غذا این روح را　　　مرهم آمد این دل مجروح را

یاد حق گر مونس جانت بود　　　کی هوای نفس و شیطانت بود

گر زمانی غافل از رحمن شوی　　　اندر آن دم همدم شیطان شوی

مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی　　　تا بیابی در دو عالم آبروی

ذکر را اخلاص میباید نخست　　　ذکر بی اخلاص کی باشد درست

ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف … تو ندانی این سخن را از گزاف

عام را نبود بجز ذکر لسان … ذکر خاصان باشد از دل بی گمان

ذکر خاص الخاص ذکر سر بود … هر که ذاکر نیست او خاسر بود

ذکر با تعظیم گفتن بدعتست … واندران یک شرط دیگر حرمتست

هست بر عضو را ذکری دیگر … هفت اعضا را هست ذکر نیک

یاری مر عاجز آمد ذکر دست … ذکر پا خویشان زیارت کردنست

ذکر چشم از خوف حق بگریستن … باز در آیات او نگریستن

استماع قول رحمن ذکر گوش … تا توانی روز و شب در ذکر کوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت … کوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه از جهلست دایم در گناه … کی حلاوت یابد از ذکر اله

خواندن قرآن بود ذکر لسان … هر که را این نیست هست از مفلسان

شکر نعمتهای حق گوی مدام — تا کند حق بر تو نعمتها تمام

لب مجنبان جز بذکر کردگار — زانکه با کار احمقین بود دست کار

در بیان دشمن داشتن و وام کردن گوید

آدمی را چار چیز آرد شکست — با تو گویم گوش دار ای حق پرست

دشمن بسیار و وام بیشمار — جور بی حد و عیال با قطار

وای مسکینی که غرق وام شد — هر دمش از غصه خون آشام شد

هر کرا بسیار باشد دشمنش — خیره گردد هر دو چشم روشنش

هر کرا اشغال بسیارش بود — در زمانه زاری کارش بود

در صفت زنان و صبیان میگوید

چار چیز است از خطاها ای [illegible] — گوش دارش با تو گویم سر بسر

اول از زن داشتن چشم وفا — ساده دل را بس خطا باشد خطا

ایمنی از بد خطای دیگرست — صحبت صبیان از نیها بدترست

کام نفس بد برآوردن خطاست — زانکه دشمن را ببر ور زن خطاست

در بیان والدین وفرض بجای آوردن کوید

چار چیزاست از عطاهای کریم — با توکویم یادکیرش ای سلیم

فرض حق اول بجا آوردست — والدین از خویش راضی کردنست

حکم دیکر چیست با شیطان جهاد — چارمش نیکی بخلق نامراد

در زاید عمر میکوید

میفزاید عمر مرد از چار چیز — این نصیحت بشنو ای جان عزیز

اول آوردن بکوش آواز خوش — وانکهی دیدن جمال ماه وش

سیوم آمد ایمنی با مال و جاه — میفزاید عمر مردم را از آن

انکه کارش بر مراد دل بود — در بقا افزونیش حاصل بود

در نقصان عمر میگوید

عمر مردم را بکاهد پنج چیز / یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز / پس غریبی وانکهی رنج دراز
هرکه او بر مرده اندازد نظر / عمر او بی شک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان / عمر را اینها همین دارد زیان
هرکرا از دشمنان ترسان بود / کار او هر لحظه دیگر سان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان / کز همه دارد خدایت در امان

در شآمت دروغ گوی میگوید

دور شو از پنج خصلت ای پسر / تا نریزد آب رویت در نظر
اوّلا کم گوی با مردم دروغ / زانکه گردی از دروغت بی فروغ
هرکه آستیزه کند با مهتران / آبروی خود بریزد بی گمان

پیش مردم هرکرا نبود ادب — گر بریزد آبرو نبود عجب

ای پسر با مهتران مکن ستیز — ور حماقت آبروی خود مریز

گر بعالم آب روی بایدت — دایما خلق نکو میبایدت

هرکه آهنگ سبک ساری کند — از وی آب روی بیزاری کند

جز حدیث راست با مردم مگوی — تا نگردد آب رویت آب جوی

از خلاف وز خیانت باش دور — تا بود پیوسته در روی تو نور

گر همی خواهی که گویندت نکو — ای برادر هیچ کس را بد مگو

تا نباشی اندر جهان اندوکین — از حسد در روزگار کس مبین

در بیان اصل ایمان میگوید

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید — با تو گویم گر بدل خواهی شنید

هرکرا نور یقین حاصل بود — صاحب ایمان و روشن دل بود

نامهٔ اعمال اگر نبود سپید / رو مباش از رحمت حق نا امید

هر کرا نبود توکل بر خدای / شایدت بر وی بگریی های های

آنکه حب حق نباشد در دلش / از عمل جز باد نبود حاصلش

باش ای بنده خدا را دوست دار / تا رهی تو از عذابش در کنار

ای برادر شرم از ایمان بود / بی حیا از زمرهٔ شیطان بود

در بیان آبروی ازان زبان میشود

میفزاید آب روی از پنج چیز / با تو گویم بشنو ای اهل تمیز

چون بکار خویش حاضر بوده / آب روی خویش را افزوده

از سخاوت آب رو افزون شود / ور بخیلی بی خرد ملعون شود

هر کرا بر خلق بخشایش بود / آب روی او در افزایش بود

باش هر دم بردبار و باوفا / تا بروی خویش بینی صد صفا

تا بماند رازت از دشمن نهان — سر خود با دوستان کمتر رسان

تا نگردی پیش مردم شرمسار — انکه خود ننهان باشی بر مدار

ای برادر پردهٔ مردم مدر — تا ندرد پرده ات شخص دیگر

با هوای دل مکن زنهار کار — تا نیاری وپس پشیمانیش بار

تا زبانت باشد ای خواجه دراز — دست کوته دار و هر جانب متاز

هر کرا قدری نباشد در جهان — زنده شمارش که او از مردگان

از قناعت هر کرا نبود نشان — کی توانگر سازدش مال جهان

با تواضع باش و خو کن با ادب — صحبت پرهیزکاران میطلب

بردبار و جوی به آزار باش — تا که گردد در هنر نام تو فاش

همچو تریاقند دانایان دهر — قاتلانند جمله نادان چون زهر

مردم از تریاق می یابد نجات — خود کسی از زهر کی یابد حیات

صبر

صبر و حلم و علم تریاق دلند ‌ ‌ ‌ حرص و بغض کینه زهر قاتلند

فخر جمله کاردانان داد و دست ‌ ‌ ‌ در بروی دوستان بگشادنست

گرچه دانا باشی و اهل هنر ‌ ‌ ‌ خویش را کمتر ز هر نادان شمر

شد دو خصلت مرد ابله را نشان ‌ ‌ ‌ صحبت صبیان رغبت با زنان

در بیان زندگان ناخوشی میگوید

ناخوشی در زندگانی ای ولید ‌ ‌ ‌ مرد را از خوی بد گردد پدید

انکه نبود مرد را خوی نکو ‌ ‌ ‌ مرده میدانش که زنده نبود او

هر که گوید عیب تو اندر حضور ‌ ‌ ‌ مینماید راهت از ظلمت بنور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای ‌ ‌ ‌ شکر او میباید آوردن بجای

حال خود را از دو کس پنهان مدار ‌ ‌ ‌ از طبیب حاذق و از یار غار

تا توانی با زنان صحبت مجو ‌ ‌ ‌ راز خود را نیز با ایشان مگو

انچه اندر شرع باشد ناپسند — گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هر کرا گردست حق بر تو حرام — دور باش از وی که باشی نیک نام

چونکه بگشاید در روزی خدای — دل گشاده دار و تنگی کم نمای

تا ز روی خوش سخن باش ای اخی — تا بود نام تو در عالم سخی

بر مخور اندو مرگ ای بوالهوس — چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار — تا توانی در درون کینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش — دل ببند بر رحمت جبار خویش

بهترین چیزها خلق نکوست — خلق خلق نیک را دارند دوست

رو فروتن شو همیشه ای خلف — کین بود آرایش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهرت اسیر — گرچه آزادست او را بنده گیر

گر تو بینی ناکس را بارگاه — حاجت خود را از و هرگز مخواه

بر در

بر در ناکس قدم هرگز مبر   ور ببینی هم بهرسی ازوی صبر

تا توانی کار ابله را مساز   کار فرمایش ولی کمتر نواز

در بیان احتراز از دشمنان گوید

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار   تا نبینی نکبتی از روز کار

اول از دشمن که او استیزه روست   وانکهی از صحبت نادان دوست

خویش را از نزد دشمن دور دار   یار نادان را ز خود مهجور دار

ور بگوید از تو گردانند پشت   ای پسر کم گوی با مردم درشت

بهترین خلق میدانی کراست   آنکه داد انصاف انصافش بخوا ببت

چون حدیث خوب گوی با فقیر   به بود ز آتش که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشهٔ هر سروست   تلخ باشد از شکر شیرین ترست

هر که با مردم نسازد در جهان   زنده کانی تلخ دارد بی گمان

آنکه شوخ‌چشمی ندارد و شرم نیز	دانکه او ناپاک‌زادست ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان	باش دایم همنشین صالحان
چند خصلت آورد خواری بروی	با تو گویم گر همی گویی بگوی
اوّل آن باشد که مانند مگس	مرد ناخوانده شود مهمان کس
هرکه مهمان کسی ناخوانده شد	نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود	کدخدای خانهٔ مردی شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد	از پی جهلند دایم در نبرد
هرکه بنشیند زبردست صدور	گر رسد خواری بروی نیست دور
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش	صد سخن گر باشدت یک را مگوش
حاجت خود را مخواه از دشمنان	زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی	تا نیاید مر ترا خواری بروی

بازن وکودک مکن بازی هلا   تا نکردی خوار و زار و مبتلا

در صفت یار موافق میگوید

در جهان شش چیز می آید بکار   اولا باری طعام خوشگوار

خوش بود یار موافق در جهان   باز مخدومی که باشد مهربان

هر سخن کان راست کوید و درست   بر ز دنیا انکه بروی نفع تست

آنچه از زانست عالم در بهاش   عقل کامل دان و زان دل شاد باش

دشمن حق را نباشد داشت دوست   باز کشت جمله چون آخر بدوست

عیب کس با او نمی باید نمود   زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود

از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر   نیست در دست خلایق نفع و ضر

بندگان را نیست نا خیر جز اله   یار از حق خواه از غیرش مخواه

آنکه از قهر خدا ترسد بسی   بی کمان ترسند از وی هر کسی

از بدی گفتن زبان را هر که بست | کرد شیطان لعین را زیر دست

کس نیابد پنج چیز از پنج کس | یاد گیر از ناصح خود این نفس

نیست اول دوستی اندر ملوک | این سخن باور کن از اهل سلوک

سفله را با مروت ننگری | هیچ بد خوی نیاید مهتری

هر که بر مال کسان دارد حسد | بوی رحمت بر دماغش کی رسد

آنکه کذابست میگوید دروغ | نیست او را در روا داری فروغ

در بیان اهل سعادت میگوید

هر کرا سر کار عادت باشدش | در جهان بخت سعادت باشدش

تا توانی چیز بی منت کند | خویش را مستوجب رحمت کند

هر کرا بینی براه ناصواب | سر براهش آر تا یابی ثواب

زحمت خود را ز مردم دور دار | بار خود بر کس میفکن زینهار

در بیان رستگاری گوید

گر همی خواهی که باشی رستگار | روی مگردان ای برادر زسه کار
اوّلا دیده بود حکم قضاش | بعد زان جستن بجان دل رضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا | هر که این دارد بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل تمیز | جز براه حق نباشد هیچ چیز
صدقهٔ کالوده گردد باریا | کی بود آن چیز مقبول خدا
گر عمل خالص نباشد همچو زر | قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روز کار | نفس از آرزو ها دور دار

در صفت صدق و امانت و سخاوت گوید

چار چیز است از کرامتهای حق | یاد دارش چون زمن گیری سبق
اوّلا صدق زبانست در سخن | بعد از آن حفظ امانت فهم کن

بر سخاوت هست از فضل اله　　فضل حق دان کر نظر داری نکاه

ناتوانی دور باش از سود خوار　　زانکه هست از دشمنان کردکار

هر کراهن داده باشد این جهار　　باشد آنکس مؤمن پرهیز کار

پیش مردم هر که رازت کرد فاش　　همدم آن ابله باطل مباش

هر که باشد مانع عشر زکاة　　زانکه غافل وار بکذارد صلوة

بر حذر باش از چنان کس زینهار　　تا نباشی در جهان بسیار زار

در صفت ترك خشم وقهر

در کذار آز جار خصلت زینهار　　تا نسوزد مر ترا بسیار زار

لذت عمرت اکر باید بدهر　　باش دایم بر حذر از خشم وقهر

جون نکردند خلق با خلق تو راست　　کر بخوی مردمان سازی رواست

ای برادر تکیه بر دولت مکن　　یاد دار از ناصح خود این سخن

سود نکند گر گریزی از قضا — هر چه می آید بدان می ده رضا

زانکه حاصل نیست دل خرسند را — گوش دل را جانب این پند دار

هر که او با دوستان یک دل بود — جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان فانیء جهان گوید

در جهان دانی که گردد معتبر — آنکه او را پاک نبود از خطر

کم کند با کس وفا این روزگار — جور دارد نیستش با مهر کار

آنکه با تو روز غم پیوست کار — روز شادی هم ببرکش زینهار

روز نعمت گر تو پردازی بکس — روز محنت با شدت فریاد رس

چون بیابی دولتی از مستعان — اندران دولت مبر از دوستان

مرترا هر کس که او در غم بود — چون رسد شادی همان همدم بود

در بیان معرفت حق میگوید

معرفت حاصل کن ای جان پدر	تا بیابی از خدای خود خبر
هر که عارف شد خدای خویش را	در فنای بیند بقای خویش را
هر که او عارف نباشد زنده نیست	قرب حق را لایق او زنده نیست
هر که او را معرفت حاصل نشد	هیچ با مقصود خود واصل نشد
نفس خود را چون شناسی باهدا	حق تعالی را بدانی با عطا
هر که او را معرفت بخشد خدای	غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر	بلکه خود را نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود	هر که فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست	زانچه باشد غیر مولی فارغست
همت عارف لقای حق بود	زانکه در خود فانیء مطلق بود

باهم

باچه ماند این جهان گویم بخواب — آنکه بیند آدمی چیزی بخواب

چون شود بیدار از خواب ای عزیز — حاصل خوابش نباشد هیچ چیز

همچنین چون زنده او فتاد مرد — هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هرکرا بودست عمل راز نکو — در ره عقبا بود همراه او

این جهانرا چون زنی دان خوب روی — خویشتن آراید اندر پیش شوی

مرد رامی پرورد اندر کنار — مکر و شیوه می نماید بی شمار

بی گمان سازد هلاکش ناگهان — چون بیاید خفته شوی آن زمان

بر تو بادا ای عزیز پر هنر — کز چنین مکار باشی بر حذر

در صفت ورع میگوید

در ورع ثابت قدم باش ای پسر — گر همی خواهی که گردی معتبر

خانهٔ دین گردد آباد از ورع — لیک میگیرد خرابی از طمع

هر که از علم ورع گیرد سبق | در نیاید بودنش از غیر حق

ترسکاری از ورع پیدا شود | هر که باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هر کس که او خود را بداشت | جنبش آرامش از بهر خداست

انکه از حق دوستی دارد طمع | در محبت کاذبش دان بی ورع

چیست تقوی ترک شبهات و حرام | از لباس و از شراب و از طعام

هر چه افزونست اگر باشد حلال | نزد ارباب ورع باشد وبال

جون ورع شد یار با علم عمل | حسن اخلاصت بباید بی خلل

ناگهان ای بنده گر کردی گناه | توبه کن در حال عذر آن بخواه

جون گناه نقد آید در وجود | توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود

در انابت کاهلی کردن خطاست | بر امید زندگی کان بی وفاست

در صفت خدمت باستاد

تا توانی ای پسر خدمت گزین تا رود اسب مرادت زیر زین

بندهٔ چون خدمت مردان کند خدمت او گنبد گردان کند

بهر خدمت هر که بر بندد میان باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش مقبلان خدمت کند ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب روز محشر بی حساب و بی عقاب

خادمان باشند اقوا را شفیع جای ایشان در جهان باشد رفیع

گرچه خادم عاصی و مفسد بود بهتر از صد عابد ممسک بود

میدهد هر خادمی را مستعان اجر مزد صایمان و قایمان

بهر خدمت هر که بر بندد کمر از درخت معرفت یابد ثمر

هر که خادم شد جنانش میدهند هم ثواب غازیانش میدهند

در بیان تعظیم مهمان میگوید

ای برادر دار مهمان را عزیز / تا بیابی رحمت از رحمان تو نیز

مؤمنی را کو داشت مهمان را نکو / حق گشاید باب رحمت را برو

هر که باشد طبعش از مهمان ملول / از وی آزارد خدا و هم رسول

بنده‌ای کو خدمت مهمان کند / خویش را شایستهٔ رحمان کند

هر که مهمان را بروی تازه دید / از خدا الطاف بی اندازه دید

از تکلف دور باش ای میزبان / تا گرانی نبودت از مهمان

میهمان هست از عطاهای کریم / هر که زو پنهان شود باشد لئیم

هر که ثوبی بر تن عاری دهد / در دو عالم ایزدش یاری دهد

گر براری حاجت محتاج را / بر سر از اقبال یابی تاج را

هر کرا باشد بدولت بختیار / فیرورزد در نهان و آشکار

در بیان صفت بخیل بگوید

ای پسر هرگز مخور نان بخیل	کم نشین در عمر نزد آن بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا	می‌شود نان سخی جمله دوا
گر کنی خیری تو آن از خود مبین	هرچه بینی نیک بین و بد مبین

در بیان علامتهای احمقان

سه علامت دانکه در احمق بود	اولا غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش	کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون احمق جاهل مباش	یکدم از یاد خدا غافل مباش
از حماقت در ره باطل بود	هرکه او از یاد حق غافل بود
باطلی را ای پسر گردن منه	نقد مردان را بهر کودن منه
در قضای آسمانی دم مزن	هرکسی را پیش بین و کم مزن
تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز	بی‌طمع باش اگر داری تمیز

دست خود را سوی نامحرم مدار	جانب مال یتیمان هم مدار
تا توانی راز با همدم مگوی	گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

در صفت فاسق گوید

هست فاسق را سه خصلت در نهان	باشد اول در دلش حب فساد
حرفتش ازردن خلق خداست	دور دارد خویش را از راه راست

در صفت شقی گوید

هست ظاهر سه علامت در شقی	میخورد دایم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بیگاه خیز	هم ز اهل علم باشد در گریز
ای پسر مگریز از اهل علوم	تا نسوزد مر ترا نار سموم
با طهارت باش و پاکی پیشه کن	وز عذاب گور نیز اندیشه کن

در صفت بخیل میگوید

سه علامت

سه سلامت ظاهر آمد در بخیل　　با تو کویم یاد کیرش ای خلیل

اولا از سائلان ترسان بود　　وز بلای جوع هم لرزان بود

چون رسد در ره بخویش و آشنا　　بکذرد چون باد کوید مرحبا

نبود از مالش کسی را فائده　　کم رسد با کس ز خوانش مائده

در بیان حاجت خواستن کوید

حاجت خود را مجوی از زشت روی　　آنکه دارد خوب روی ازوی بجوی

مؤمنی را با تو چون افتاده کار　　تا توانی حاجت او را برار

حاجت خود را جز از سلطان مخواه　　کر نخواهی یافت از دربان مخواه

از وفات دشمنان شادی مکن　　از کسی پیش کسی دادی مکن

در صفت قناعت کوید

با قناعت ساز دایم ای پسر　　کرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر

هر سحر برخیز و استغفار کن / فرصتی اکنون که داری کار کن

همنشین خویش را غیبت مکن / غیر شیطان بر کسی لعنت مکن

چون شود هر روز در عالم جدید / از گناهان توبه میباید گزید

هر کرا ترسی نباشد از خدا / حق بترساند ز هر چیزی اورا

تا توانی حاجت مسکین برار / تا برارد حاجتش را کردگار

هست مالت چند در کف عاریت / گر بماند از تو باشد زاریت

حاصل از دنیا چه باشد ای امین / نه گزی کرباس و دو سه گز زمین

هر چه دادی در ره حق آن تست / آنچه ماند از تو بلای جان تست

فقر و درویشی شفای مؤمنست / زانکه اندر وی صفای مؤمنست

مال و اولادت بمعنی دشمنند / گرچه نزدیک تو چشم روشنند

انما اولادکم را یاد گیر / مال و ملک این جهان را باد گیر

در رخ مرد سخی نور و صفاست — زانکه در جنت قرینش مصطفاست

اسخیا را با جهنم کار نیست — جای ممسک جز میان نار نیست

حق تعالی بر در جنت نوشت — این که جای اسخیا باشد بهشت

کار اهل بخل را ابلیس دان — در جحیمش همدم ابلیس دان

هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت — بلکه او را کم رسد بوی بهشت

انکه میخوانند مروی را سقر — اهل کبر و بخل را باشد مقر

با سخی باشی تواضع پیشه کیر — تا شوی از وی دلت بدر منیر

در بیان افعال شیطان

چار خصلت فعل شیطانی بود — داند اینها هر که رحمانی بود

عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی — باشد از فعل شیطان بی شکی

خون بینی نیز از شیطان بود — آنکه ظاهر دشمن انسان بود

خامیا زفعل شیطانست وقح   ای پسر ایمن مباش از مکروی

در صفت منافق گوید

دور باش ای خواجه از اهل نفاق   در جهنم دان منافق را و ناق

سه علامت در منافق ظاهرست   زان سبب مقهور قهر قاهرست

وعدهای او همه باشد خلاف   قول او نبود بغیر از کذب لاف

مؤمنان را کر اعانت میکند   هم امانت را خیانت میکند

نیست در وعده منافق را وفا   زان نباشد در رخش نور صفا

تا نپنداری منافق را امین   نیست یاد شرش از روی زمین

از منافق ای پسر پرهیز کن   تیغ را از بهر قتلش تیز کن

با منافق هر که همراه میشود   منزل او در تنگ چاه میشود

در صفت متقی گوید

برحذر

بر حذر باش ای تقی از باد بد | تا نیفتد از ترا در کار بد
کم رود ذکر دروغش بر زبان | از طریق کذب باشد بر کران
از حلال پاک کم گیرند باک | تا نیفتند اهل تقوی در هلاک

در بیان شکر نعما گوید

هر کرا باشد سه خصلت در سرشت | باشد آنکس بی شک از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا | میدهد آیینهء دلرا جلا
هر که مستغفر بود اندر گناه | حق ز نار دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از آله خویش تن | خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هر که پی در پی کند | ایزدش از اهل رحمت کی کند
ای پسر دایم باستغفار باش | وز بدان مفسدان بیزار باش

در فضیلت صدقه گوید

گر کنی خیری بدست خویش کن / خیر خود را وقف هر درویش کن

یک درم کان را بدست خود دهند / به بود زان گز پی او صد دهند

گر ببخشی خود یکی خرماء تر / بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر که بخشیدی مکن با او رجوع / گر ز پا افتاده‌ء از دست جوع

این بدان ماند که شخصی قی کند / باز میل خوردن آن قی کند

با پسر گر چیز که بخشد پدر / نیز در باز گیرد از پسر

ای پسر با مال و زر شادی مجوی / آنچه کس را داده دیگر مگوی

شادیء دنیا سراسر غم بود / سور او را در عقب ماتم بود

امر لا تفرح ز دنیا گوش دار / جای شادی نیست دنیا هوش دار

شادمان کس ندارد دوست حق / این سخن دارم ز استادان سبق

گر فرح داری ز فضل حق رواست / لیکن از دنیا فرح جستن خطاست

ای پسر با محنت غم خوی کن | روی دل را جانب دلجوی کن
خون و اندوه هست قوت بنده گان | غم شود با روح جوینده گان
هر کرا نبود بدل اندیشهٔ | عاقبت بر پای بندیشهٔ
از چه موجودی بیندیش ای کی | هر کسی دارد غم خویش ای پسر
گرد این دم مر ترا از نیست هست | از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش | با سخا و با حیا و جود باش
مگذران در خواب خوار ایام را | زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن روز اول ای پسر | نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام | بیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب | در میان آفتاب سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر | باشدت رفتن سفر تنها خطر

دست را در رخ زدن شوم است شوم | استماع علم کن ز اهل علوم

شب در آیینه نظر کردن خطاست | روز اکر بینی تو روی خود رواست

خانه کر تنهایت تاریک بود | مونسی باید که نزدیکت بود

دست را کم زن تو در زیر زنخ | نز ز اهل عقل سرد آمد

چار پا در بار چون بینی قطار | در میان شان نیایی زینهار

تا فزاید قدر جاهت را خدا | روز و شب میباش دایم در دعا

تا شود عمرت زیاده در جهان | رو نکویی کن نکویی در جهان

تا نکاهد روزیت در روزکار | معصیت کم کن بعالم زینهار

هر که رو در فسق در عصیان کند | ایزد اندر رزق او نقصان کند

کم شود روزی ز کفتار دروغ | در سخن کذاب را نبود فروغ

فاقه آرد خواب بسیار ای پسر | خواب کم کن باش بیدار ای پسر

هرکه

هر که در شب خواب عریان میکند / در نصیب خویش نقصان میکند

بول عریان هم فقیری آورد / اندوه بسیار و پیری آورد

در جنابت بد بود خوردن طعام / ناپسندست این بنزد خاص و عام

زیره نان را مفکن زیر پای / گر همی خواهی تو نعمت از خدای

شب مزن جاروب هرگز خانه در / خاک روبه هم منه در زیر در

گر بخوانی پدر مادر را بنام / نعمت حق بر تو می گردد حرام

گر بهر چوبی کنی دندان خلال / بی نوا گردی و افتی در وبال

دست را هرگز بخاک گل مشوی / از برای دست شستن آب جوی

ای پسر در آستان اندر نشین / کم شود روزی ز کردار چنین

در خلا جا گر طهارت میکنی / وقت خود را دان که غارت میکنی

تکیه کم کن نیز بر پهلوی در / باش دایم از چنین خصلت بدر

جامه را در تن نشاید دوختن / باید از مردان ادب آموختن

گر بدامن پاک سازی روی خویش / روزیت کم گردد ای درویش بیش

دور کن از خانه تار عنکبوت / باشد اندر ماندنش نقصان قوت

نیک نبود گر کشی از دم چراغ / ره مده دود چراغ اندر دماغ

خرج بیرون ز اندازه مکن / ریش خنک خویش را تازه مکن

دست رس گر باشدت تنگی مکن / چونکه رهواری بره لنگی مکن

در بیان فواید صبر میگوید

تا شوی در روزگار از صابران / رو مکن از دیدن سختی گران

گر ترش سازی تو رو اندر بلا / خویش را از صابران مشمر هلا

در بلا وقتی که صابر نیستی / نزد اهل صدق شاکر نیستی

بی شکایت صبر تو باشد جمیل / با کسی کم کن شکایت از جلیل

بنده از خدمت بعقبی میرسد — لیکن از خدمت بمولی میرسد

حرمت در خدمت آرام دلست — هرکه خدمت کرد مرد مقبلست

گر نگردی ای پسر گرد خلاف — وانگهی زیبد ترا در صبر لاف

گر همی داری فرجا انتظار — در بلا نبود نصرت هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید میگوید

گر صفایی بایدت تجرید شو — گر خرد داری ز اهل دید شو

ترک دعوی هست تجرید ای پسر — فهم کن معنیٔ تفرید ای پسر

اهل تجریدت وداع شهوتست — بلکه کلا انقطاع لذتست

گر همی یکبار شهوت را طلاق — آن زمان گردی تو در تفرید طاق

گر تو ببریدی ز موجودات امید — انکه از تجرید کردی مستفید

اعتمادت چون همه بر حق بود — آنزمت تفرید جان مطلق بود

ترک دنیا کن برای آخرت / وز بدن برکش لباس فاخرت

گر بیابی از سعادت این مقام / صاحب تجرید باشی والسلام

گر ز دنیا دست شوی بهر حق / دانکه از تفرید گیرند سبق

رو مجرد باش دایم فرد باش / تا بهر فوقی نشینی گرد باش

هر که گرد کوره انگشت گشت / جامه از دودش سیاه و زشت گشت

وانکه با عطار میگردد قریب / او همی یابد ز بوی خوش نصیب

همنشین صالحان باش ای پسر / هم جدا از فاسقان باش ای پسر

جانب ظالم مکن میل ای عزیز / رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر

صحبت ظالم بسان آتش است / زانکه خلق آزرده و تند و سرکش است

از حضور صالحان صالح شوی / ور نشینی با بدان طالح شوی

هر که او با صالحان همدم شود / در حریم خاص حق همدم شود

ای پسر مگذار ز راه شرع را / اصل یابی گر بگیری فرع را

از شریعت گر نهی بیرون قدم / در ضلالت افتی و رنج و الم

هر که در راه ضلالت میرود / از جهالت در بطالت میرود

حق طلب ور ز کار باطل دور باش / در سخا و مردمی مشهور باش

هر که نگزیند صراط مستقیم / در عذاب آخرت ماند مقیم

در ره شیطان منه گام ای اخی / تا نگردی خوار و بدنام ای اخی

هر که در راه حقیقت سالکست / روز و شب خائف ز قهر مالکست

بر خلاف نفس کن کار ای پسر / تا نیفتی خوار در نار سقر

در بیان آنکه دوستی را نشاید

دوست گر باشد طمعکار ای پسر / تو طمع را زان بردار ای پسر

هر که میگوید بهای تو نانش / دوست مشمارش بدو همدم مباش

دوستی هر دم مکن با باده خوار / از چنان کس خویش تن را دور دار

منعمی کو میکند منع زکاة / دور ازو باش تا داری حیاة

ای پسر از سود خوران دور باش / خصم ایشان شد خدای نور باش

دور شو زانکس که خواهد از تو سود / کر سر خود بر قدمهای تو سود

انکه از مردم همی کیرد ربا / زینهار او را نکوئی مرحبا

بر سر بالین بیماران کذر / زانکه هست این سنت خیر البشر

تا توانی تشنهٔ سیراب کن / در مجالس خدمت اصحاب کن

خاطر ایتام را در یاب نیز / تا ترا پیوسته حق دارد عزیز

چون شود کریان یتیمی ناکهان / عرش حق در جنبش آید آن زمان

چون یتیمی را کسی کریان کند / مالک اندر دوزخش بریان کند

انکه خنداند یتیم خسته را / باز باید جنت دربسته را

هر که اسرارت کند فاش ای پسر | از چنان کس دور میباش ای پسر

در جوانی دار پیران را عزیز | تا عزیز دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشای رواست | کین ز سیرتهای خوی اولیاست

بر سیری مخور هرگز طعام | تا نمیرد در تنت دل ای غلام

علت مردم ز پرخواری بود | خوردن پر تخم بیماری بود

راحتی نبود حسود شوم را | کاذب بدبخت را نبود وفا

هر منافق را تو دشمن دار باش | از وی و از فعل وی بیزار باش

توبهٔ بدخو کجا محکم بود | مر بخیلان را مروت کم بود

تا شود دین تو صافی چون زلال | باش دایم طالب قوت حلال

وانکه باشد در پی قوت حرام | در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صدهٔ رحم میگوید

رو بپرسیدن بر خویشان خویش		تا که گردد مدت عمر تو بیش

هر که گرداند ز خویشانند رو		بی گمان نقصان پذیرد عمر او

هر که او ترک اقارب میکند		جسم خود قوت عقارب میکند

گرچه خویشان تو باشد از بدان		بدتر از قطع رحم چیزی مدان

هر کر از خویش خود بیگانه شد		نامش از روی بدی افسانه شد

در بیان فتوت میگوید

چیست مردی ای پسر نیکو بدان		اولا ترسیدن از حق در نهان

عذر خواهان مرد پیش از معصیت		باشدش طاعات بیش از معصیت

انکه کار نیک مردان میکند		با ضعیفان لطف و احسان میکند

هر که او باشد ز مردان خدا		باشد اندر نیک دستی با سخا

ای پسر در صحبت مردان درآی		تا نظرها یابی از فضل خدای

هر که از

هر که از مردان حق دارد نشان / نگذراند عیب دشمن بر زبان

چون نخواهد مرد خصمان را هلاک / از غم مردم شود اندوه ناک

می نجوید مرد انصاف از کسی / گر رسد ظلم و جفاوی بسی

هر که پا اندر ره مردان نهاد / کی رود هرگز بدنبال مراد

ای پسر ترک مراد خویش گیر / وانگهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر میگوید

فقر میدانی چه باشد ای پسر / با تو گویم گر نداری زان خبر

گرچه باشد بی نوا در زیر دلق / خویش را منعم نماید پیش خلق

گرسنه باشد ز سیری دم زند / دوستی با دشمنان خود کند

گرچه باشد لاغر و خوار ضعیف / وقت طاعت کم نباشد از حریف

چون دل پر دارد و دست تهی / می نماید در ترازو فربهی

ای پسر خود را بدرویشان سپار	تا نگه دارد ترا پروردگار
با فقیران هر که همدم میشود	در سرای خلد محرم میشود

در بیان انتباه از غفلت

از خدای خویشتن غافل مباش	غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه است این جهان در وی مخند	چشم عبرت برگشای و لب ببند
همچو مور از حرص هر سوی مرو	پند ناصح بگوش جان بشنو
ای پسر کودک نهٔ بازی مکن	کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را در کنه یاری مده	عمر بر باد از تبه کاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو	راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری ازو ایمن مباش	زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز	خویشتن را مسخرهٔ شیطان مساز

چون سفره در پیش داری زاده گیر — عمر خود را سر بسر بر باد گیر
ای پسر اندیشهٔ اغلال کن — نفس بد را بالگد پامال کن
جمله را چون صحبت از دنیا گذر — جای شادی نیست با چندین خطر
آتش در پیش داری ای فقیر — هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راه هست بارت بس گران — نگذرت بارت بسعی دیگران
دار اندر پیش روز رستخیز — از خدایت نیست امکان گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر — رو روش ترک هوای خویش گیر
ای برادر باش با فرمان حق — تا بیابی جنت رضوان حق
گردن از حکم خدای خود متاب — تا نمانی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جای — شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای دار السلام — با فقیران روز و شب میده طعام

شاد اگر داری درون خسته را — باز یابی جنت در بسته را

هر که آرد این نصیحتهای بجای — در دو عالم رحمتش بخشد خدای

ور نیارد این وصیت را بجای — دور ماند بی شک او از خدای

یا الهی رحم کن بر ما همه — عفو کن جمله گناه ما همه

عاجزیم و جرم ما کرده بسی — نیست ما را غیر تو دیگر کسی

گر بخوانی ور برانی بنده ایم — هر چه حکم تست از آن خرسنده ایم

رحمت حق باد بر روح کسی

کین نصایح را بخواند او بسی

تحریرا فی اواخر شهر شعبان شریف سنه خمس وثلثین ومائتین بعد الالف

اثر خامه احمد رشدی
من تلامیذ محمد حامد